

# هرگز

هدیه زند



تهران ۱۴۰۱

سرشناسه  
عنوان قراردادی  
عنوان و نام پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
وضعیت فهرست‌نویسی  
یادداشت  
موضوع  
موضوع  
رده‌بندی کنگره  
رده‌بندی دیویی  
شماره کتاب‌شناسی ملی



نویسنده: نام نویسنده

مترجمین: نام مترجمین

ناشر: انتشارات

شمارگان: نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

قیمت: تومان

شابک: - - - ۹۷۸-۶۰۰-

تقدیم به همراهان همیشگیام

پدر و مادرم

و

برادرم...

مقدمه:

خاموشی محض قانون مطلق این حوالی است...

حوالی بزرگراه قلب و عقل...

حوالی بزرگراهی با قوانین مکتوب و بدون تبصره!

بدون تبصره‌ای با عنوان سازش، با عنوان آسایش، با عنوان آرامش!

خاموشی محض دنیای وارون اشتباهاتمان است

هر چه اشتباهاتمان بیشتر، دنیایمان وارون‌تر است!

وارون‌تر از سکوتی که بسان فریادی دل‌خراش زبانه می‌کشد...

خاموشی محض همان بال‌های شکسته‌ی ناتوانیست که با کمترین

صدا، رؤیای پر کشیدن از این وادی مسکوت را همانند ناقوسی در

سرش جولان می‌دهد.

اما... نه صدایی است!

نه بال‌های توانایی است!

و نه رؤیای شیرین پر کشیدن!

خاموشی محض قانون مطلق این حوالی است...

حوالی کذایی‌ترین راست‌های روزگارمان!

سلاله علیائی

تب داشتم و نفس کشیدن با دمای بالای بدنم آزاردهنده بود. لرزش بی‌امان بدنم باعث شد بی‌توجه به بازوی در اسارتم، خودم را در آغوش بگیرم. حال و روزم تعریفی نبود. سرتاپایم می‌لرزید؛ ولی لحظه‌ای حاضر نبودم دل از نگاه مشک‌اش بگیرم! می‌دانستم حالم را به خوبی درک می‌کند. حالِ خرابی که مسببش فقط و فقط خودم بودم و بس!

لرزش مردمک‌ها و گردش نگاهش جای‌جای صورت رنگ‌پریده‌ام، حاکی از غمش بود. غمی که من به جانش هدیه کرده بودم.

نفسی از بوی سیگار و عطر تنش گرفتم و با دندان‌هایی که لرزان روی هم قرار می‌گرفتند و سروصدا می‌کردند، دوباره و با تضرعی که در زندگی‌ام مقابل هیچ‌کس نشان نداده بودم، نالیدم:  
\_ می‌بخشی؟

نگاهش روی لب‌هایم نشست. سیب آدمش می‌لرزید. چشمانش سرخ و دودو زده بود. فشاری به بازوی له‌شده‌ام داد و درنهایت رهایم کرد.

مثل همان شب! من رها شده از جانب خدا، جان می‌دادم برای رها شدن! برای طرد شدن! برای نابودی!

از همان زمانی که پا به این دنیای کثیف گذاشتم؛ تقدیر نحسم را به بند نافم وصل کردند و با یک «هری» به اوج بدبختی شوتم کردند. با خیرگی یک قدم از من فاصله گرفت و بعد با چنگ میان موهایش، پشتش را به من کرد و حرفی زد که خواستم همان لحظه خدا جانم را بگیرد و مرا از ذلت زندگی‌ام رها کند:

— برو!

قطره‌های اشکم با لبخند روی لب‌هایم سر لج داشتند. بی‌قرار و با تمام تلاش روانه‌ی لب‌هایم می‌شدند تا انحنای لب‌هایم را پاک کنند. این لبخند تلخ را هم به من نمی‌دیدند! اصلاً دنیا با منحنی شدن لب‌هایم به بالا لج داشت.

اشک‌هایم با بدجنسی تمام دیدم را تار کرده بودند. چقدر نامرد بودند که با بی‌توجهی یار باز هم سرازیر می‌شدند و دلم را می‌سوزاندند از بی‌تفاوتی‌اش به اشک‌های جاری‌ام!

نگاهم حریصانه به شانه‌هایش بود. شانه‌هایی که دو ماه تمام جای خوابم بودند. جای خنده‌هایم، جای گریه‌هایم... و حالا باید می‌رفتم و دلم را هم با خودم می‌بردم.

با زانوهای لرزان پشت سرش با کمترین فاصله ایستادم و بعد با دلی مالا مال از غصه و عشق، کتفش را از روی کتتش بوسیدم. عطر هوایش را عمیق نفس کشیدم و با سریع‌ترین قدم‌هایی که می‌توانستم بردارم، فرار کردم... از او و از دلی که بی‌قرار وجودش بود!

خدا ما رو برای هم نمی خواست  
فقط می خواست همو فهمیده باشیم  
بدونیم نیمه‌ی ما مال ما نیست  
فقط خواست نیمه‌مونو دیده باشیم<sup>۱</sup>

## فصل اول

با سردرد بیدار شدم و روی تخت نشستم. چشمان خسته و تارم را روی هم فشردم شاید کمی درد سرم یا پشت پلک‌هایم تسکین یابد. عصبی موهای رها شده روی شانه‌هایم را با دست جمع کردم و همان‌طور که دنبال گیره‌ی سرم می‌گشتم، نگاهی به ساعت روی میز توالت انداختم. ۶:۳۰ صبح بود. پوزخندی به سر وقت بیدار شدنم زدم. انگار نه انگار که سابق بر این، برای ۵ دقیقه بیشتر خوابیدن به التماس می‌افتادم.

موهایم را محکم، پشت سرم با گیره بستم و دستی به گردن عرق‌کرده‌ام کشیدم. دهانم طعم تلخی می‌داد و حال بدم را بدتر می‌کرد. با سستی لحاف را کنار زدم و به سختی از تخت گرم و نرم دل‌کندم.

---

<sup>۱</sup> احسان خواجه امیری (تب تلخ)

بابا و مامان این ساعت صبح خواب بودند. به همین خاطر بدون کوچک‌ترین سروصدایی و به آرامی از اتاق بیرون آمدم، ولی با احساس سرگیجه یک دستم را روی سرم گذاشتم و دست دیگرم را به دیوار تکیه دادم. آب دهانم را که مزه‌ی زهرماری می‌داد قورت دادم و پوفی کشیدم. با بهتر شدن سرگیجه‌ی مزخرف صبحگاهی که از فشار پایینم بود؛ با کلافگی به دستشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و مسواک آبی‌رنگم را با حرص روی دندان‌هایم کشیدم. صورت باد کرده‌ام دیدن نداشت و حتی‌الامکان از تماشای خودم در آینه ممانعت کردم.

از دستشویی که بیرون آمدم، به ساعت دیواری نگاه دوباره‌ای انداختم. باید هر چه سریع‌تر آماده می‌شدم و به بیمارستان می‌رفتم. بعد از پوشیدن لباس‌های تماماً مشکی‌ام، بدون آنکه نگاهی به آینه بیندازم به آشپزخانه رفتم و با خوردن صبحانه‌ی مختصری جلوی حالت تهوعم را گرفتم.

با بیرون گذاشتن پایم از خانه؛ هوای آلوده‌ی تهران را با نسیم خنکی به ریه‌هایم هدیه دادم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. اتوبوس مثل همیشه حتی این ساعت از روز شلوغ بود و مجبور شدم سرپا بایستم. در ایستگاه دوم به علت فشار وارده بر اعضای بدنم، با حرص پیاده شدم و ترجیح دادم بقیه‌ی راه تا بیمارستان را پیاده بروم. با رسیدن به بیمارستان اخم‌هایم درهم‌تر شد. چند لحظه‌ای به سردر

بیمارستان خیره شدم و با نگاه خیره‌ی یکی از همکاران به خودم آمدم و پا به بیمارستان و هوای متعفنش گذاشتم. خودم هم از درک رفتارهای خودآزارم عاجز بودم!

عصبی آهی کشیدم و به اتاق مشترکم با پزشک دیگری رفتم. بعد از پوشیدن روپوش سفید و برداشتن استتسکوپم از داخل کمد، به پیشواز روز تکراری و به دور از هیجانم رفتم.

همزمان با بیرون آمدنم از اتاق، نگاهم به دکتر علوی افتاد. خواستم بدون کوچک‌ترین توجهی به او به طرف استیشن بروم اما دکتر با دیدنم لبخندی زد و با دو قدم بلند خودش را به من رساند:

— احوال خانوم دکتر؟

سعی کردم لبخند بزنم و کمی تحویلش بگیرم! تلاش کردم، ولی موفق نشدم اخم‌هایم را از هم باز کنم و با لحن سردی زهر ریختم برای لبخندش:

— حالی مونده برای حال و احوال آقای دکتر؟!

پیشانی‌اش کمی سرخ و به آنی لبخندش محو شد و اخم کرد. راضی از خراب کردن حال خوشش، به ابروهای پرش نگاه کردم. چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر شدند و عصبی، طوری که جلب‌توجه نکنند، لب زد:

— نمونده؟ ۶ ماه گذشته برای ریکاوری شدنت. فرصت زیاده!

لبم را با حرص گاز گرفتم و جدی نگاهش کردم. هیچ از حرف‌های تکراری هر روزه‌اش خوشم نمی‌آمد. از رنگ نگاهش متنفر بودم و برای ابراز این تنفر هم هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادم. خوب می‌دانستم حال خرابیم؛ خرابی حالش را به دنبال دارد.

\_\_ تا کی می‌خوای به این حال متعفن ادامه بدی؟

توهینش به حالم برایم مهم نبود. عادت کرده بودم به تندیهایش، اما بی‌طاقت از این عادت ناخوشایند، بغض نافرمانی به گلویم چنگ انداخت و صدایم را لرزان کرد:

\_\_ باید به بیمارام سر بزنم.

خواستم از کنارش رد شوم که با حرفش قلبم به پاهایم فرمان ایست داد.

\_\_ یه سر به ICU بزن... به تخت هشت!

چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم خونسرد باشم. سعی کردم رفتارم عادی باشد. سعی کردم اما... اما تصویر تخت هشت جلوی چشمانم بود.

\_\_ خیلی وقته اون سمتا نرفتی.

همین؟! حرفش عذاب مطلق بود. چشمانم را باز کردم و به جای خالی‌اش خیره شدم. گفتم و رفت! قلبم را آتش زد و رفت! حتی برنگشت لاشه‌ی خاکستر شده‌ی قلبم را ببیند. مستقیم بنزین را روی

حال خرابم ریخت. روی مرکز درد بیرونی‌ام و با شعله‌ای کوچک و اطمینان از سوختنم، گذاشت و رفت.

در این مدت به خوبی فهمیده بود که جرئتی برای روبه‌رویی با آن محیط را ندارم. فهمیده بود و آزارم داد! چرا این خبر را به گوشم رساند؟ چرا بدون توضیح اضافه‌ای حرفش را به چشمانم زد؟ او که خودش می‌دانست. او که از میزان نفرتم به آن تخت و آن بخش خبر داشت. او که می‌دانست بدترین و تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌ام در همان تخت به وقوع پیوست. می‌دانست خوشبختی‌ای که بعد از سال‌ها به دست آورده بودم، به ثانیه‌ای پلک زدن، دود شده و به هوا رفته بود. می‌دانست و خون به دلم کرد!

آن بخش مکان گریه‌های من بود. شکنجه‌گاه من بود. آن وقت او از من می‌خواست به بیمار تختی سر بزنم که عزیزترین موجود زمین و ویزای خوشبختی‌ام را همان‌جا از دست دادم! چشمان بسته شده‌ای را که قصدی برای گشودن نداشت؛ روی همان تخت دیدم. روی تختی که انتظار نداشتم روزی میزبان جسم امینم شود! و این اطلاع‌رسانی‌اش در کمال بدجنسی فقط یک معنی داشت. تکرار درد و درد و درد!

با حرص و قدم‌هایی که محکم به زمین می‌کوبیدم، مشغول کارم شدم. تا پایان شیفت کاری‌ام یک‌ریز سرپا بودم و به خودم فرصت استراحت و فکر کردن به آن تخت کذایی و اتفاقات گذشته را نمی‌دادم. دلم نمی‌خواست امروز خودآزاری‌ام را به حد اعلا برسانم!

نباید فکر می‌کردم و تمام تلاشم را برای فکر نکردن به گذشته، به کار گرفتم. بعد از پایان شیفت به اتاقم رفتم. خسته بودم. نه از کار، بلکه از همهمه‌ی فکرهای آن روز. از تلاشی که کمابیش به نتیجه رسیده بود.

روپوشم را درآوردم و داخل کمد به چوب‌لباسی آویزان کردم. با صدای زنگ موبایلم، خسته جواب مادرم را دادم که دستور می‌داد برای مهمانان شب میوه بخرم. میوه‌ای که پدرم هم می‌توانست بخرد ولی نمی‌دانستم روی چه حکمتی بعد از رفتن امین اکثر خریدها به من محول شده بود.

پوزخند دردناکی زدم. خبر مهمانی عصبی و کسل‌ترم کرد. هیچ از مهمان و مهمان‌بازی خوشم نمی‌آمد. البته نه تا هشت ماه پیش! هشت ماه پیش بگوبخند بود و نگاه‌های پراز تحسین دیگران. هشت ماه پیش قهقهه بود میان چهارچوب خانه‌مان. هشت ماه پیش امین زنده بود برای سربه‌سر گذاشتنمان. هشت ماه پیش حالا خاطره شده بود و تلخی و تأسف نگاه اطرافیان اعصاب متشنجم را بیشتر به هم می‌ریخت و من محکوم بودم به تحمل و تحمل و تحمل!  
عصبی بغضم را با لیوان آبی که روی میز بود قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم:

\_\_ به مقصودت نبردی راه هرگز از آن با گریه و با سوز و آهی...

\*\*\*\*\*

خیابان‌ها شلوغ بودند و پرسروصدا. صدای بوق ماشین‌ها و فحش‌ها و بلندی حرف‌ها روی اعصابم رژه می‌رفتند. با دیدن شلوغی خیابان و کم‌طاقتی خودم، خواستم راه رفته را به بیمارستان برگردم و درخواست آژانس بدهم که ماشین شاسی‌بلند به غایت آشنایی روبه‌رویم نگه داشت.

راننده‌ی ماشین نمی‌خواست قبول کند برای من و زندگی‌ام تمام شده است؟! قدمی عقب گذاشتم برای فرار؛ اما صدایش مانع از حرکت اضافه‌تری شد:

— سوار شو می‌رسونمت.

شیشه‌ی ماشین را تا انتها پایین کشیده بود و با ابروان گره‌خورده‌ای منتظرم بود.  
جدی نگاهش کردم:

— ممنون خودم می‌رم... مزاحم نمی‌شم.

با انگشت شست گوشه‌ی لبش را از هیچ پاک کرد و عصبی توپید:  
— مثل غریبه‌ها رفتار نکن... سوار شو لطفاً.

غریبه‌ها؟! «صد رحمت به غریبه مرد!»

با صدای بوق ماشین‌ها و تشر دوباره‌اش، گوشه‌ی لبم را گزیدم. از سه پیچ بودنش متنفر بودم. هر چقدر من می‌خواستم از او دور باشم او احساس نزدیکی بیشتری می‌کرد.

حوصله‌ی دعوا و جنجال نداشتم، به همین خاطر سوار شدم و در  
را با تمام توانم محکم بستم. بدون آنکه نگاهش کنم لبخندش را دیدم.  
می‌دانست این حرکتیم یعنی اوج عصبانیت و کوتاهی زبانم.  
حرکت کرد و نیم‌نگاهی سمتم انداخت:  
\_ انگار واقعاً برات غریبه شدم دخترخاله.  
اهمیتی ندادم و به موتوری که از کنار ماشین عبور کرد نگاه  
دوختم.

\_ امشب خونه‌تون دعوتیم.

دستم را مشت کردم و چیزی نگفتم. حرفی با او نداشتم؛ اما انگار  
حرف‌های او زیاد بود:  
\_ دارم یواش‌یواش ازت می‌ترسم نفیسه.  
ترس؟!

پوزخندی زدم و باز هم جواب دندان‌شکنم، سکوت بود.  
آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. قطعاً حرفی هم برای گفتن  
نداشت.

یک ربع بعد جلوی میوه‌فروشی پارک کرد و با لحنی که کمی طنز  
داشت، گفت:

\_ خاله دستور میوه داده... چند لحظه صبر کنی اوادم.

فقط سرم را تکان دادم. مادرم از بی‌حواسی‌ام خیر داشت که کار سپرده به من را به این شازده‌ی مهمان هم سپرده بود؟! در کمال ناباوری‌ام فراموش کرده بودم که باید میوه هم بخرم!

با دیدن سکوتم، ضربه‌ای به فرمان زد و پیاده شد. واقعاً چه انتظاری از من داشت؟! انتظار داشت خیلی راحت کاری را که با زندگی‌ام کرده بود فراموش کنم؟! نمی‌توانستم!

من آن زندگی را با خون دل و کلی شانس به دست آورده بودم و نابودی‌اش پایه‌های زندگی‌ام را ویران کرده بود و داغی روی دلم گذاشته بود که امکان سرد شدنش به قیامت هم نمی‌رسید. این داغ همیشگی بود. داغی که محال بود فراموش کنم.

حرف‌هایش از هزاران آزار جسمی برایم دردناک‌تر بود. انتظارش را نداشتم. حداقل از او نداشتم. از پسرخاله‌ای که پا به پایش بزرگ شده بودم. این نداشتن انتظار و ضربه‌اش، عجیب کاری بود. تلخی زبان‌ش کامم را برای همیشه تلخ کرده و خودم را از خودم متنفر کرده بود.

با یادآوری گذشته‌ای به قدمت هشت ماه، آهی از سینه بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم و تری کنار چشمم را پاک کردم. نمی‌خواستم محمداها متوجه حال دگرگونم شود.

با سوارش شدنش، بی‌تفاوت خیره‌ی رفت و آمد مردم شدم:

— چیز دیگه‌ای‌ام لازمه بخرم؟

سرد نگاهش کردم. سرد و بی‌حس!

سیاهی چشمانش برای لحظه‌ای کوتاه یادآور گذشته‌ها شدند. نامحسوس سرم را تکان دادم تا برق چشمانش زبانه را ناکام نگذارد:

— چرا سعی می‌کنی همه چی رو طبیعی و عادی جلوه بدی؟

نگاهش پر از حرف‌های خوانده نشده بود. پوزخندش دلم را سوزاند. دهان باز کرد حرفی بزند اما به سرعت منصرف شد. نگاهش را به روبه‌رویش داد و با نفس عمیقی ماشین را روشن و حرکت کرد. تا رسیدن به خانه سکوت بود و سکوت. سکوتی که قبل از هشت ماه پیش معنایی نداشت. نه تنها برای من که برای محمدطاها هم بی‌مفهوم و دور از ذهن بود. مگر می‌شد کنار هم باشیم و حرفی برای گفتن نداشته باشیم!

ماشین را روبه‌روی در پارکینگ پارک کرد. با تشکر کوتاهی سریع پیاده شدم و با کلید آماده در دستم، در را باز کردم. صدای باز و بسته شدن درهای ماشین را شنیدم. کنارم ایستاد و نگاهم به کیسه‌های میوه افتاد. دستم را دراز کردم تا کیسه‌ها را بگیرم ولی او بی‌توجه به من تنه‌ی آرامی زد و وارد حیاط شد.

لبی کج کردم و با چند لحظه تأخیر پشت سرش وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و خیره‌ی زیبایی‌های حیاط کوچکمان شدم. حیاط کوچکی با باغچه‌ای پر از گل‌های رز رنگارنگ

مورد علاقه‌ی من و مامان و یک درخت توت پیر که شاخه‌هایش از دیوار تعدی کرده و راه به کوچه باز کرده بود.

منظره‌ی دلنواز خانه‌ی ما همین باغچه‌ی کوچک و دلبر بود. چه شب‌هایی را در این حیاط و زیر درخت پیر و کهن سالمان سحر نکرده بودیم. چه خاطره‌هایی که در همین نیم‌و‌جب حیاط نداشتیم!

آه عمیقی کشیدم و بی‌خیال وارد خانه شدم. بدون سلام و علیکی به طرف اتاقم پا تند کردم. صدای قربان‌صدقه‌های مامان خیلی واضح به گوشم می‌رسید. بالاخره شاخ شمشادش آمده بود و حتماً حسابی کله‌پاچه‌ی نفیسه‌ی بدبخت را بار می‌گذاشتند. مامان آه و ناله می‌کرد و محمداها دلسوزانه امیدوارش می‌کرد که این روزها هم می‌گذرد.

بعد از خلاصی از شر لباس‌های بیرونم، روی تخت دراز کشیدم و ناخودآگاه به رفتارهای محمداها فکر کردم. به رفتارهای آزاردهنده و توجهات بی‌حد و حصرش.

نمی‌خواست باور کند که من بزرگ شده‌ام و نیاز ندارم کسی مدام حمایت کند یا تکیه‌گاه اجباری‌ام باشد. نمی‌خواست باور کند که عمر با نگاه دنبال کردنم سرآماده است.

سرم را نالان به بالش کوبیدم. نمی‌دانستم خدا بختم را با کدام نخ و سوزنی دوخته بود که روز خوش حرامم شده بود! مطمئناً از نخ‌ی نامرغوب و سوزنی شکسته انتظاری بیش از این نمی‌توانست داشت.

با صدای در اتاق، فکر و خیالاتم پرید. مادر بیچاره‌ام هم از ترس داد و بیدادم، حریم بی حرمت شده‌ام را حفظ می‌کرد.

روی تخت نیم‌خیز شدم:

\_\_ بفرمایید؟

با باز شدن در و ظاهر شدن قامت محمدطاها، برای لحظه‌ای کوتاه چشمانم را محکم بستم و پوفی کشیدم. محمدطاها با خونسردی ذاتی‌اش به چهارچوب در تکیه داد و به تماشایم ایستاد. روی تخت چهارزانو نشستم و خم شدم شالم را برداشتم و روی موهایم انداختم.

عصبی از خیرگی‌اش لبم را گزیدم تا حرفی درشت بارش نکنم. مهمان بود. حبیب خدا بود. عزیز مادرم بود. نور چشم خاله‌هایم بود.

ملک عذاب من بود.

\_\_ کاری داشتین؟

لحنم عاصی بود. فهمید ولی بی‌توجهی خرجم کرد. درست مثل ده سال پیش!

کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم. با نگاهی به بیرون اتاق، در را بست و با قدم‌های بلندی به طرف پنجره رفت و بعد نگاهی به کوچه، پرده را کشید. اتاق در تاریکی فرو رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. کمی به پرده‌ی سرمه‌ای‌رنگ اتاق نگاه کرد و به طور ناگهانی روی پنجه‌ی پا به طرفم چرخید و با خیرگی براندازم کرد. سرتاپایم را.

خیرگی‌اش عذاب‌آور بود. دردناک بود. یادآور خیلی از اتفاقات بود. این نگاهش را دوست نداشتیم. فراری بودم از این نگاه. از این فاصله‌ی کم میان ابروانش. از این رنگ تیره شده‌ی پوستش. از افکاری که میان سلول به سلول، نورون به نورون ذهنش در جریان بود... من فراری بودم از این نگاه به شدت آشنا.

دست‌هایش را پشت سرش برد و به گردنش فشرد. به سختی زبان باز کردم:

\_ طوری شده؟ اگه حرفی برای گفتن نداری لطفاً تنهام بذا...  
حرفم را قطع کرد. نگذاشت فعلم را به سرانجام برسانم. تُن صدایش کاملاً جدی بود:

\_ می‌خوای به کجا برسی؟

حرفی نزدم.

با قدم‌های بلندی به طرفم آمد و من با ترس نگاهش کردم. کنارم نشست و تشک تخت از سنگینی‌اش پایین رفت.

\_ این رفتارای احمقانه‌ت قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟!... تا کی قراره همه رو عذاب بدی و داغ دلشونو تازه نگه داری؟!... تا کی نفیسه؟ تا کی می‌خوای مثل آدمای قابل‌ترحم زندگی کنی؟

نگاهم را به دست مشت شده‌ی روی پایش دادم. تا کی؟ خودم

هم نمی‌دانستم!

من داغ دیگران را تازه نگه می‌داشتم یا خاله جانم که با دیدنم گریه سر می‌داد؟ یا مادر خودش که با دیدنم از چشمانش «عروس بدیمن» شُره می‌کرد؟ یا مادرم که هر وقت مرا می‌دید به بخت سیاهم لعنت می‌فرستاد؟ من داغ دل تازه می‌کردم یا آن‌ها؟! آه جان‌سوزی کشیدم. کسی از درون سینه‌ی سوخته‌ی من خبر نداشت.

استخوان‌های جناغم به قلبم فشار وارد می‌کردند یا قلبم از تنهایی گریبان‌گیر شده‌اش گوشه‌ای جمع شده بود؟! محمدطاها به طرفم خم شد و گفت: \_اینجام و دنبال یه جواب قانع‌کننده.

مادرم باز چه گفته بود که این ببر وحشی با زبان تند و تیزش به جانم افتاده بود؟! از شب‌بیداری‌ها یا قرص‌های آرام‌بخشی که قلبی بودند یا از سکوت‌هایی که به گریه ختم می‌شدند؟! هیچ‌کدامشان حالم را درک نمی‌کردند.

\_ با توام نفیسه!

صدایش بلند بود. عصبی بود و صورتش به سرخی می‌زد. چهره‌ی تیره شده و رگ‌های کمابیش برجسته‌اش ترسناکش کرده بودند! به جز یک‌بار تا به حال صدای بلندش را نشنیده بودم و این برایم گران تمام شد.

ترس را کنار گذاشتم. لرزش دستانم را با مشت کردن انگشتانم پنهان کردم و از روی تخت بلند شدم و با صدای بلندی به بلندی صدای خودش، حرف‌هایم را در صورتش تف کردم. بی فکر! بدون تأمل! بدون تعمل!

اگه این قدر تحمل کردم سخته، بگین تا هر چه زودتر یه فکر درست و حسابی به حال خودم بکنم.

خیلی ناگهانی و ضربتی روبه‌رویم ایستاد. برای لحظه‌ای از هیبتش ترسیدم. حتی از صدای بلندش!

مگه تو فکر کردم بلدی؟!... هان؟!... داری عین بچه‌ها رفتار می‌کنی و اصلاً حواست نیست. حواست نیست که یه چشم مادرت خونه و یه چشمش اشک... حواست نیست که پدرت کمرش از بیوه شدن دخترش شکسته... حواست نیست که خاله سوده با دیدنت خودشو سرزنش می‌کنه... حواست نیست که داری نمک می‌پاشی به زخم نبودن امین، به زخم قلب همه‌مون.

صدایش آرام شد. درمانده شد. مواخذه‌گر شد.

نفیسه تا کی می‌خوای با یاد اون خدایامرز همه رو تنبیه کنی؟ تا کی؟

با شنیدن کلمه‌ی «خدایامرز» چشمانم از اشک تار شد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و نالیدم:

\_ تا آخر عمرم. شماها امینمو ازم گرفتین. شماها روونه‌ی خاکش کردین. وگرنه من که راضی بودم از نفس کشیدنش. از اینکه هست و ضربان قلبش منحنیه.

با پشت دست، ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و فریاد کشیدم:  
\_ یکیشم خودِ تو! تو باعث شدی امینم زیر خاک باشه بدون  
اینکه...

جمله‌ام را نصفه گذاشتم. حرف‌هایم دردی را درمان نمی‌کرد. پس همان بهتر که روی زبانم می‌ماندند و جاری نمی‌شدند.  
دستانم را با حالتی تحقیرآمیز به طرفش گرفتم و با تمسخر ادامه  
دادم:

\_ حالم ازت به هم می‌خوره جناب دکتر!  
اشک‌هایم مانع دیدم بودند ولی بستن چند تانیه‌ای پلک‌هایم را  
دیدم.

صدایم زخم داشت، درد داشت:  
\_ دوسم داشت، عاشقم بود. می‌خواستم باهاش ازدواج کنم.  
زندگی با امین داشت روی خوبشو به من نشون می‌داد. ولی... ولی  
تو... تو نداشتی خوب بشه. سرپا بشه. نداشتی چشماشو باز کنه و  
دوباره منو «خاتون» صدا کنه. صبر نکردی بیدار بشه و به خاطر اشکام  
صداشو بلند کنه. زمین و آسمونو به هم بدوزه و غمو از چشمم پاک

کنه. داغ گذاشتی رو سینه‌م طاها. جیگرمو سوزوندی طاها. سوزوندیم طاها.

شانه‌هایم خم شده بودند و از لرزش هق‌هق‌هایم می‌لرزیدند.  
صدای محمدطاها هم زخم داشت و شانه‌هایش رو به زمین بود:  
\_ چرا مثل یه آدمِ اُمی حرف می‌زنی؟! منطق علم سرت نمی‌شه؟!  
خوبه خودتم پزشکی. امین هیچ شانسی نداشت نفیسه. مرگ‌مغزی!  
خودت خوب می‌دونی یعنی چی؛ یعنی امین تموم شد، تموم! مگه من  
از رفتن امین کم اذیت شدم. برادرم بود. رفیقم بود. ولی باید با نبودنش  
کنار بیام. باید خودمو آروم کنم و به زندگیم ادامه بدم. نمی‌فهمم این  
خودخوریاتو. می‌فهمم که خلأ نبودش به این راحتی پر نمی‌شه؛ اما کم  
نیار. زندگی کن. خودت و بقیه رو آزار نده!

اشک‌هایم با شدت بیشتری روی گونه‌هایم سرازیر شدند و هق‌هق  
خسته‌ام نوای سکوت اتاق شد:

\_ کاش منم باهاش دفن می‌کردین! کاش...

زانوانم توان و تحمل وزنم را نداشتند. چه می‌دانست که زجرم از  
چیست! چه می‌دانستند! کسی از هیاهویی که مرا در خود گرفته بود  
خبر نداشت! هیاهویی که همچون هیولا راه نفسم را می‌گرفت و مرا به  
کام برزخ هُل می‌داد. قصد کشتنم را نداشت. فقط عذاب می‌داد.  
عذاب!

روی زمین و جلوی پای محمدطاها زانو زدم و اشک ریختم،  
ضجه زدم و امینم را صدا کردم. درد دل، آزاد کردم تا کمی ضربان  
نامنظم قلبم منظم شود. آنقدر شیون و زاری ام بلند بود که صدای  
گریه‌ی مادر و خاله‌ام را از بیرون اتاق نشنیدم.

با قرار گرفتن دستی روی شانه‌های لرزانم نگاهم به نگاه خاله  
سوده افتاد. اشک‌هایش زجرم می‌داد. شاید حق با خاله سمیرا بود که  
من برای این خانواده برکتی نداشتم جز بدبختی! جز فلاکت!  
خودم را در آغوش خاله پرت کردم و با صدای بلندتری گریه سر  
دادم. هر دو داغ یک عزیز روی قلبمان حک شده بود. هر دو عزادار  
یک عزیز بودیم.

محمدطاها به طرف مادرم رفت که به در تکیه داده بود و اشک  
می‌ریخت و به آرامی در آغوشش گرفت و غمگین نگاهم کرد.  
غم نگاهش چشمانم را بست. از شرمندگی! از بدقدمی! آخ امین  
چرا تنه‌ایم گذاشتی؟ قول و وعده‌هایت همه پوشالی بود؟! دل به باد  
بسته بودم مرد محکم من. دل به باد!

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست؟  
و آنکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟

\*\*\*\*\*

همزمان با پیاده شدنم از آسانسور، با شنیدن صدای ضجه و شیون چند زن، نگاهم به جایی دوخته شد که بدترین خاطره‌ها برایم آنجا رقم خورده بودند.

به این التماس‌ها و خدا گفتن‌های پر از تضرع عادت داشتم. دو زن و سه مرد در حال گریه بودند. آن هم درست روبه‌روی بخش آی‌سی‌یو.

قلبم لرزید. پاهایم لرزید. بدون آنکه بخواهم یا اراده‌ای داشته باشم، به سمتشان رفتم. دو زن چادری با دلی خون‌گریه می‌کردند و ناله‌هایشان را با تشر پرستار بخش در نطفه خفه می‌کردند و من به خوبی می‌دانستم چه حالی دارند. به خوبی قلب سنگینشان را درک می‌کردم. به خوبی می‌دانستم از دست دادن چه بلایی سر آدم می‌آورد.

حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم و فقط خاطرات هشت ماه پیش از جلوی چشمانم عبور می‌کردند. نگاهم به مرد جوانی افتاد که کنار دیوار روی دو زانو نشسته بود و شانه‌های پهنش می‌لرزید. عمق این گریه‌های بلند فقط نشانی از زمان کم و از دست دادن داشت!

نگاهم را از تصویر قلب‌شکن روبه‌رویم برداشتم و با بغض وارد بخشی شدم که تمام افرادش به خوبی مرا می‌شناختند. مستقیم و بدون توجه به اطرافم، به طرف تخت نفرین‌شده‌ام رفتم.

محمدطاها و دکتر پایدار بالا سر بیمار بودند. نگاهم را از دستگاه ونتیلاتور متصل به بیمار گرفتم و به محمدطاها دوختم. عرق روی

پیشانی و اخم‌های درهمش، لرزش نامحسوس دست‌هایش؛ همه و همه نشان می‌دادند که حال او هم خوب نیست.

ضعف بزرگی بود برای یک پزشک و من این ضعف و رنگ‌پریدگی را به خوبی درک می‌کردم!

نگاهم به دختر جوانی افتاد که با چشمان بسته روی تخت بالا و پایین می‌شد.

دیدن امین روی همین تخت هر بار مرا ضعیف و خسته‌تر می‌کرد. هر بار از حال می‌رفتم و سرم به دست چشم باز می‌کردم و حقیقت تلخ زندگی‌ام روی سرم آوار می‌شد. آوار می‌شد و من دستم برای زنده نگه داشتن امین به جایی بند نبود.

روی همین تخت، همین تخت نفرین شده، تمام وجودم را، آرامش زندگی‌ام را تسلیم خدا کردم و فرو ریختم.

با برگشت ضربان، محمدطاها «خدایا شکر»ی زمزمه کرد و نفس راحتی کشید. روی لبان همه‌ی کادر درمانی اطراف تخت، لبخند نشسته بود.

محمدطاها دستی به صورتش کشید و نگاهش به من افتاد که با تکیه به دیوار سرپا ایستاده بودم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد از گفتن چند اصطلاح و توصیه‌ی پزشکی، با تعجب و نگرانی به طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد و زمزمه کرد:

\_ حالت خوبه؟

نگرانی‌اش را نمی‌خواستیم؛ اما بی‌حال سرم را تکان دادم. هنوز خیره‌ی دختر جوان بودم.

— راضی‌شون کن برای اهدای عضو. وگرنه این بدن دیگه دووم نمی‌آره.

بعد از آن شب مهمانی که به بیهوشی من ختم شده بود، ندیده بودمش. سرد نگاهش کردم. با درد نگاهش کردم. با کلی حرف‌های نگفته نگاهش کردم. این جمله را دقیقاً با کمی تفاوت ضمیری هشت ماه پیش شنیده بودم.

«راضی شو برای اهدای عضو امین، دیگه دووم نمی‌آره...»

\*\*\*\*\*

درگیری ذهنم آشفته‌ام کرده بود. از وقتی دختر جوان را دیده بودم، قرارم را از دست داده بودم و تمرکزی نداشتم!

بعد از رسیدگی و سر زدن به بیمارهایم، با حرص و عصبانیت به طرف بخش آی‌سی‌یو رفتم. پاهایم طبق معمول برای رویارویی با آن بخش می‌لرزیدند. ده روز و ده شب تمام این راه را با گریه و زاری، با قلبی که درد می‌کرد، می‌رفتم و می‌آمدم. قدمگاه من شده بود این مسیر شوم! می‌رفتم و می‌آمدم و نتیجه‌ای جز دیدن جسم بی‌جانم نمی‌دیدم.

آن قدر رفتم و آمدم تا بالاخره امینم را بعد از یازده روز تکه‌تکه و روانه‌ی خاک کردند. امین من بدون قلب، کلیه، کبد، ریه و چشم

روانه‌ی خاک شد. این درست که جان خیلی‌ها نجات پیدا کرد؛ اما دل من هزار تکه شد با همین کار.

آدم قلب بزرگی نبودم. من امین را تمام و کمال برای خودم می‌خواستم و راضی به اهدای عضو نبودم. هیچ‌وقت و در هیچ شرایطی! پزشک خودخواه و شعاردهی بودم!

تا قبل از آن اتفاق یکه‌تازی می‌کردم و همراهان بیمارستان مرا مغزی‌ای را که راضی به اهدای عضو نبودند نکوهش می‌کردم. بیماری را برای دیگران می‌دیدم و وقتی در موقعیت همراه بیمار قرار گرفتم، وا رفتم. تمام شعارهایم را در صندوق ذهن و زبانم دفن کردم و بی‌قرار به انتظار معجزه نشستم و اهدای عضو را بی‌رحمی مشق کردم.

با رسیدن به بخش که طولانی‌تر از هر زمانی شده بود، بدون مکث راهم را پیش گرفتم و به طرف تخت منحوس رفتم. نگاهم به مرد جوانی افتاد که آن روز کذایی روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. عجیب با حال و روزش همذات‌پنداری می‌کردم.

دست در جیب برای مخفی کردن لرزش دستانم، به طرفش رفتم. اهمیتی به حضورم نداد و فقط با صدای گرفته‌ای مخاطبم قرار داد:

\_\_ بعد از شما کی قراره راضیم کنه برای نابود کردن ریحانم؟

نیم‌نگاهی به چهره‌ی مردانه‌اش انداختم. آشفته‌گی و استیصال از سرورویش می‌بارید. سفیدی موهایش از غم دوری معشوق در این حد به چشم می‌زد یا از سن و سالش؟! دست ریحانه‌اش در دستش بود و نگاهش خیره‌ی چشم‌های بسته‌ی او!

طرف دیگر تخت ایستادم و دست ریحانه نام را گرفتم. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم ولی نگاه من به ریحانه و چشمان بسته‌اش بود. به چشمان بسته‌ی زنی که مردش، دلدل می‌زد برای تکان حتی کوچک پلکش! آهی کشیدم:

\_ زیاد نمی‌تونید اینجا بمونید. بهتره بریم بیرون، منتظرتونم. بدون نگاه دیگری، از آن فضای خفقان‌آور بیرون آمدم. روی صندلی نشستم و منتظر آمدنش، چشم به در دوختم. بعد از چند دقیقه روبه‌رویم به دیوار تکیه داد. دست به سینه شدم. به خوبی می‌دانستم که می‌آید تا حرف‌هایم را بشنود و شاید با داد و قالی خودش را آرام کند. خبرش را داشتم که مقصر افتادن زنش گوشه‌ی بیمارستان و در این بخش نحس و آن تخت نحس‌تر خودش است. افتادن همسرش از طبقه‌ی چهارم و لیز خوردنش از تراس بدون حفاظ!

خیره به شیشه‌ی مات در آی‌سی‌یو لبم را گزیدم که مبادا جلوی غریبه‌ای صدایم بلرزد؛ مبادا غمم را پیش روی مرد غریبه‌ای فریاد بزنم:

— نیومدم راضیتون کنم برای اهدای عضو.

زبان خشکم را روی لبان خشک و پوسته‌پوسته‌ام کشیدم.

— هیچ‌کس نمی‌تونه به خوبی من شما رو درک کنه. هشت ماه پیش خانواده‌ی نامزدم خیلی راحت رضایت دادن برای بریدن نفس همسرم. روی همون تختی که ریحانه خوابیده، خوابیده بود. آسوده بدون اینکه بدونم دورورباش دارن برای نبودنش می‌میرن. ولی...

از روی مقنعه دست روی گلوی غمباد کرده‌ام کشیدم. بلند شدم و به سقف نگاه کردم تا مانع ریزش اشک‌هایم شوم. لبم را گاز گرفتم تا حق‌هقم، سکوت و آرامش بخش منحوس را به هم نریزد. یادآوری آن روزها نمک روی زخم‌های قلبم بود.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. حتی همدردی درون چشمانش را! لبخند غمگینی زدم و به چشم‌های سراسر مشکی‌اش چشم دوختم. چهل سال را به راحتی نشان می‌داد. چشمانش غمگین و دل‌مرده بود و تکیده و با شانه‌هایی که به سمت پایین خم بودند نگاهم می‌کرد. خیلی‌ها حرف از قضا و قدر می‌زدند. ولی هم خودش و هم من به خوبی می‌دانستیم اگر زودتر نرده محافظی برای تراس وصل می‌کرد این اتفاق نمی‌افتاد! هر چند که اجل مهلت نمی‌دهد که تو کجا و در چه شرایطی هستی. وقتی فرصتش شد به راحتی آب خوردن نابودت می‌کند و با خودش به دنیایی می‌برد که به صحتش شک داشتم.

لب زدم:

\_ به قلبتون رجوع کنید. ببینید ریحانتون چه جوری راحت تره.  
چه جوری راضی تره!

با قدم‌های بلند از مرد و آن بخش که بوی مرگ می‌داد، دور شدم  
که نگاهم به محمدطاها افتاد. کنار استیشن پرستاری ایستاده بود و با  
اخم نگاهم می‌کرد. دقیق و موشکاف. لیزر داشت نگاهش!  
اهمیتی به نگاهش ندادم و همین که خواستم از کنارش رد شوم،  
آستین روپوشم را گرفت و نگهم داشت. با درد... با غم... با حرص... و  
با تمام حس‌های بد دنیا که آن لحظه داشتم، نگاهش کردم. گفته بودم  
که نگاهش را دوست ندارم!  
\_ انتظارم ازت خیلی زیاده نفیسه.

در بهت ماندم و با نیشخندی تلخ به رفتنش خیره شدم. حرفش  
چه معنایی داشت جز آنکه «بی خیال شو و بی خیال تر زندگی کن!»

\*\*\*\*\*

خسته و کلافه به حیاط بیمارستان رفتم. برخلاف ساعاتی پیش  
محوطه خلوت بود. البته باران نابهنگام هم تأثیر زیادی در این خلوتی  
داشت. ناخواسته لبخندی روی لب‌هایم نشست. امین عاشق قدم زدن  
زیر باران بود. فرقی هم نداشت که آسمانش نم‌نم بارد یا سیل آسا...  
به طرف تک درخت قطور داخل حیاط رفتم. اکثر قرارهایمان در  
بیمارستان کنار این درخت و زیر سایه‌ی وسیعش بود.

چشم‌هایم را بستم و سرم را بالا گرفتم. قطره‌های باران آرامش از دست رفته‌ام را هر چند کم، هر چند ناقص برایم به ارمغان آوردند. آرامشی که دقیقاً هشت ماه و شانزده روز پیش از دست داده بودم.

وقتی محمدطاها با من که بی‌خبر از اتفاقات افتاده، در محفل گرم دوستانم بودم، تماس گرفت و از من خواست سریع خودم را به بیمارستان برسانم. فکرم حول و حوش قلب پدرم چرخ می‌خورد. اصلاً فکر نمی‌کردم وقتی پا به بیمارستان بگذارم، خاله سوده را ببینم که بی‌رنگورو در آغوش مادرم از حال رفته بود. اشک‌های بی‌صدای مادرم را ببینم. دعای جوشن کبیر خاله سمیرا در گوشم بنشیند. گردش تسبیح در دستان شوهرخاله‌هایم و پدرم را ببینم و اخم‌های گره‌خورده از نگرانی محمدطاها در چشمان کیش و ماتم فرو رود.

انتظار نداشتیم در چند ثانیه خودم را از دست رفته ببینم. فکر نمی‌کردم این بیمارستان پذیرای جسم خوابیده‌ی امینم شود. فکر نمی‌کردم امین را بعد از آخرین خاطره‌سازیمان، روی تخت و به عنوان بیمار مرگ‌مغزی ببینم و دقیقاً یازده روز بعد با رضایت عمو سامان، پدرش، بدنش قطعه‌قطعه شده روانه‌ی خاک شود.

هر چقدر جیغ کشیدم، فریاد زدم، معصومین را به یاری خواستم، خدا را صدا زدم، خودم را زدم، التماس کردم و به پایشان افتادم، جوابگوی قلب زخمی‌ام نشدند و در آخر با سیلی‌ای که محمدطاها به صورتم زد، امینم برای همیشه رفت. برای همیشه...

لرزش زانویم از یادآوری خاطرات باعث شدند، روی نیمکت بی‌توجه به خیس بودنش بنشینم. برایم مهم نبود روپوش سفیدم کثیف می‌شود. بعد از رفتن امین هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود. به این آرامش زیر باران نیاز داشتم. لبخند تلخم را با نفس عمیقم از روی لب‌هایم پاک کردم و به اطراف نگاه انداختم.

افراد کمی در حیاط بودند. آن‌ها هم به سرعت قدم برمی‌داشتند تا از این رحمت الهی فرار کنند. به درخت کهن‌سال خیره شدم. چه خاطره‌هایی که با امین اینجا نداشتم. چه گریه‌ها و خنده‌هایی که مهمان سینه‌ی ستبر امین نشدند. دلتنگ بودم. دلتنگ لحظه‌های رفته، لحظه‌های غیرقابل‌بازگشت.

قطره اشک لجوجی روی گونه‌ام نشست و با قطره‌های باران همبازی شد. لبم را طبق عادت جدیدم جویدم. با حضور شخصی که کنارم نشست، نگاهم رنگ تعجب گرفت. بدنش لرزش محسوسی داشت و دستانش را مشت شده روی زانویش گذاشته بود. بدون آنکه نگاهم کند، گوشه‌ی لبش را جوید. سیب آدمش می‌لرزید و صدایش بیشتر:

— سخت بود پر کردن اون فرم لعنتی.

کمی مات نگاهش کردم. حرف‌هایم تأثیر زیادی داشتند که به دو روز نرسیده راضی شده بود به امضای تیره‌بختی‌اش!

لبخند تلخی زدم و دیدم چند قطره اشک از روی گونه‌اش تا لب‌های لرزانش حرکت کردند. انگار باران باعث شده بود بی‌خیال و بی‌غور اشک بریزد!

به موهای خیسش چنگ انداخت و از ته دل با صدای لرزانی نالید:  
\_ آخ خدا! خدا به دخترم چی بگم؟ چی بگم خدا؟ تقاص بدیای منو از کی گرفتی خدا؟

اشک‌های آماده‌باشم بی‌تاب، سدشان را شکستند و راهشان را باز کردند. دیدن اشک‌های این مرد سخت بود. آرنج دستانش را روی زانوانش گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت. انگار شانه‌هایش به وسعت یک غم ناتمام می‌لرزید و تمام وجودش از امضای داده شده متنفر بود.

پس آن دختر زیباروی ریحانه نام «مادر» بود. بیچاره دخترکش که درد بی‌درمان مادری را قرار بود بچشد. معامله‌هایی که خدا با بنده‌هایش می‌کرد با معادله‌های بی‌جواب بنده‌هایش جور در نمی‌آمد! به خودش قسم که جور در نمی‌آمد!

لبم را گزیدم و به عبور اندک آدم‌ها خیره شدم. به خاطر داشتم که پدر امین دقیقاً جلوی چشمانم با وجود ضجه‌هایم کاغذی را امضا کرد و من ماتم‌زده و ناباور برای ترکیدن حباب خوشبختی‌ام از بیمارستان بیرون زدم و تمام عصر را تا نیمه‌شب در گوشه‌ی حیاط امامزاده کز کردم.

داخل حرم نرفتم. دلخور بودم و در حیاط گِلیگی می کردم؛ اما این مرد با تمام بی‌قراری‌اش آرامش خاصی داشت. نگاهم به مردی افتاد که سراسیمه وارد حیاط شد. با چشم اطرافش را می‌کاوید. وقتی نگاهش به مرد لرزان کنارم افتاد، با قدم‌های بلند به طرفمان آمد. بدون نیم‌نگاهی به من و با سروصورت خیس از باران زمزمه کرد:

\_\_ داراب؟

دستش را روی شانه‌ی داراب گذاشت و جلوی پایش زانو زد. این مرد هم بغض داشت:

\_\_ کار خوبی کردی داداش.

داراب سرش را بالا آورد و با چشمان خیس خیره‌ی مرد جوان شد و ناگهان خودش را در آغوش او انداخت. صدای هق‌هق بلند مردانه‌اش دل آسمان را هم لرزاند. حق داشت، این ساعت‌ها و روزها را من هم تجربه کرده بودم و چه تجربه‌ی تلخی بود که آدم دلش آن را برای دشمنش هم نمی‌خواست.

تک‌تک سلول‌های بدنم درکش می‌کردند. حال و روزش را درک می‌کردم. حال و روزی که هیچ درمانی نداشت. حتی گذشت زمان هم تیمارگر این درد و زخم نبود.

بلند شدم. سرتاپا خیس از باران بودم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با قدم‌های بلند به طرف خروجی بیمارستان دویدم. درست ورودی بیمارستان نگاهم به محمدطاها افتاد. محمدطاهایی که همیشه

بود و در هر شرایطی حضور داشت، بدون کوچک‌ترین دلخوری از من!

بی‌توجه به باران و خیس شدن لباس‌هایش، چترش را پایین گرفت و نگران به طرفم آمد. بی‌هوا میچ دستم را از روی روپوش خیس گرفت:

— خوبی نفیسه؟ این چه حالیه؟ طوری شده؟

از «خوبی»‌هایی که جوابش مشخص بود بدم می‌آمد. پشت سر این خوبی‌ها یک «نه» بلند، قاطع و محکم بود. با هزاران بغض خفته اما... آدم است دیگر... گاهی سؤال‌هایش استفهام‌انکاری است!

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. نگاهش به پشت سرم نشست و بعد غمگین نگاهم کرد. برق چشمانش را دیدم. محمداها با تمام بدقلقی‌ها و لجبازی‌هایش خوب درکم می‌کرد. همان‌طور که میچ دستم اسیر انگشتانش بود، مرا به طرف پارکینگ بیمارستان برد و سوار ماشینش کرد. می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. کی قرار بود این غم تمام شود، فقط خدا می‌دانست! خودش هم سوار شد و کلافه نگاهم کرد. دردم را می‌دانست که با ملایمت گفت:

— آروم باش نفیسه. مرگ حقه.

صدای گریه‌ام بلندتر شد. من این حق را ناحق‌ترین پروسه‌ی نابودی دنیا می‌دانستم. این حقی را که حق یک عمر زندگی شاد را از ما آدم‌ها می‌گرفت، اصلاً انصاف نبود.

پوفی کشید و خیره به دیوار کدر پارکینگ، ساعد دست‌هایش را روی فرمان گذاشت:

— او‌نا این جور‌ی روحشون آروم‌تره. زندگی دادن به دیگران ثوابم داره. اهدای زندگی و خوش کردن دل چند تا خانواده. تو که قبلاً تمام هم و غمتو واسه رضایت خانواده‌های اهداکننده به کار می‌گرفتی. حالا چی شده؟! دخترخاله‌ی مقاوم منو کجا سربه‌نیست کردی؟! آخه من چی بگم به تو؟!

یک دستش را از روی فرمان برداشت و نگاهم کرد. غمگین بود. با ملایمت اضافه کرد:

— این جور‌ی گریه نکن عزیز من.

صدایم گرفته بود، می‌لرزید و هنوز بغض داشت:

— دلم برای امین تنگ شده.

آرام زمزمه کرد:

— منم.

بینی‌ام را بالا کشیدم:

— صداش... صداش داره فراموشم می‌شه.

زمزمه‌ی آرامش را شنیدم:

\_ منم.

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و خیره‌ی آینه‌ی بغل به زنی  
که در عمق چشمانش غم‌ها لانه کرده بود، گفتم:

\_ باید از اینجا برم.

هی بخواهیم

و رسیدن نتوانیم که چه؟

## فصل دوم

شالم را روی موهایم انداختم. چمدان و کیفم را از روی تخت برداشتم و همین که از اتاق بیرون آمدم؛ نگاهم به نگاه اشکی مادرم و خاله سوده افتاد. چند لحظه‌ای پلک روی هم فشردم و دندان به دندان ساییدم از آزاری که بدون قصد و غرض به جانشان تحمیل می‌کردم.

خاله سوده خاله‌ی چند ماه پیش نبود. پیر و شکسته شده بود و شادابی و سرزندگی قدیم را نداشت. موهای همیشه رنگ شده‌اش حالا با سفیدی طبیعی جایگزین شده بود و همین سفیدی موها سنش را بیشتر نشان می‌داد. همیشه انتخاب رنگ موهایش را به امین می‌سپرد و حالا نه امینی بود برای خوش سلیقگی و نه دل و دماغی داشت برای رسیدن به خودش! امینی که عاشق رنگ مو بود و چندباری از من هم خواسته بود رنگ انتخابی‌اش را روی موهایم بگذارم، اما من علاقه‌ای نداشتم و شانه خالی می‌کردم از علایقش!

خاله سوده را زیاد دوست داشتم. حتی بیشتر از زمانی که امین در قید حیات بود. این زن شکسته و مادر تنها، تمام این چند ماه همدلم بود برای این دل داغ‌دیده! حرف‌ها و گریه‌هایم سینه‌ی پر از عطر خودش را می‌خواست و چه بی‌دریغ آغوشش را به رویم باز می‌کرد. به طرفم که آمد، چمدان را روی زمین گذاشتم و کیفم را روی آن. به چشمانی خیره شدم که یادآور یادواره‌های زندگی‌ام بودند. خاله

دستم را گرفت و من اعتراف کردم که چشم‌های اشکی‌اش را دوست ندارم:

\_ زود برگرد.

لبخند کم‌جانی زد و کمی دستان لرزان و عرق‌کرده‌اش را فشردم:  
\_ سعیمو می‌کنم.

مادرم دستش را روی شانهم گذاشت و فشار اندکی داد:

\_ مطمئنی که باید بری مامان جان؟

مدت کوتاهی با دل‌تنگی نگاهش کردم و بعد در آغوش گرفتم  
حجم مادرانه‌های خالصانه‌اش را:

\_ بهم اعتماد کن مامان.

گونه‌اش را محکم بوسیدم و در آغوش خاله بیشتر ماندم. بوی  
عاشقانه‌هایم را می‌داد.

قطره اشکی خارج از محدوده‌ی اراده‌ام روی گونه‌ام نشست. با  
بغض نگاهم را بالا دادم تا بیشتر از این اشک‌های لجوجم سرازیر  
نشوند.

خاله، آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ حلالم کن دخترم.

عصبی لبم را گاز گرفتم تا دم رفتن گریه‌زاری راه نیندازم و دلشان  
را خون نکنم:

\_ شمام حلالم کنین خاله.

با صدای سلام محمدطاها از خاله جدا شدم. با اخم نگاهم می‌کرد. هنوز هم مخالف رفتنم بود و من خوب ترسش را از تنهایی‌ام درک می‌کردم ولی نیازی نمی‌دیدم تا از نگرانی در بیاورمش!

اهمیتی به حضورش ندادم و به طرف پدرم رفتم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. دستش که روی سرم نشست، نفس عمیقی کشیدم. عطر پدرانه‌ی تنش را هیچ کجای دنیا نمی‌توانستم پیدا کنم:

\_ مراقب خودت باش باباجان.

با لبخند روی سینه‌اش را بوسیدم. مردترین پدر دنیا را داشتم:

\_ هستم. شمام مراقب خودتون و مامان باشید.

لبخند مردانه‌ای زد و پیشانی‌ام را بوسید:

\_ با محمدطاها برو که منم خیالم از جا و مکانت راحت باشه.

سری تکان دادم. محمدطاها با خداحافظی سرسری چمدانم را برداشت و از خانه بیرون رفت و من هم همراه بقیه به حیاط رفتم. در باز بود و دیدم که محمدطاها با حرص چمدان را داخل صندوق عقب گذاشت. کج خندی از حرص‌هایی که می‌خورد روی لب‌هایم نشست. حرص‌هایی که به جای چاق کردن، لاغرترش می‌کرد و هیچ فایده‌ای نداشت! من قرار نبود وسط راه از تصمیم منصرف شوم و محمدطاها بهتر از همه می‌دانست اگر تصمیمی بگیرم پایش می‌مانم!

دل‌تنگ، نگاهی به حیاط انداختم و از خانه خارج شدم. برای بار سوم مادرم و خاله را بغل کردم و از زیر قرآنی که دست پدرم بود، رد شدم.

بعد از شنیدن توصیه‌های آخر سوار ماشین محمدطاها شدم و بدون توجه به نگاه پر اخمش، دستی برای خانواده‌ام تکان دادم و زیر لب برای سلامتی همه‌ی مسافران شروع کردم به خواندن آیت الکرسی! در سکوت، تهران دودآلود را رصد می‌کردم. از تصمیمم راضی بودم. باید همان هشت ماه پیش دل از این شهر می‌کندم. گاهی برای فراموشی باید دل کند از خاطره‌ها... باید پشت پا زد به نبودن‌ها...

با صدای محمدطاها از فکر و خیال درآمدم و نگاهم را به نیم‌رخ مردانه‌اش دوختم:

\_ کجا قراره بمونی این مدت؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

\_ یه منطقه‌ی ویلایی تو زیباکنار. دکتر تلاوتی پیشنهاد اینجا رو

داد. گفت می‌تونم یه مدت تو ویلاش ساکن باشم.

محمدطاها نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد:

\_ تا کی؟

با تعجب گفتم:

\_ چی تا کی؟!

دستی به ته‌ریش بلند شده‌اش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

\_ تا کی می‌خوای اونجا بمونی؟

تا کی؟! نمی‌دانستم!

به روبه‌رو خیره شدم. هنوز از تهران خارج نشده بودیم و ترافیک همیشگی کلافه‌ام کرده بود. سنگینی نگاه‌های کوتاه و لحظه‌ای محمداها نشان از انتظارش برای جواب سؤالش بود.

نگاه از روبه‌رو گرفتم و با ناخن انگشت شستم بازی کردم. بعد از مدتی طولانی زمزمه کردم:

\_ تا زمانی که بتونم آرام زندگی کنم.

آهی کشید:

\_ کارتو چی کار می‌کنی؟

دست از سر انگشت بینوایم برداشتم و به ماشین روبه‌رویی که عروسک پشمالوی بانمکی کنار شیشه‌اش خودنمایی می‌کرد خیره شدم.

\_ دکتر تلاوتی گفت که اونجا یه درمانگاه شبانه‌روزی داره. اگه خواستم می‌تونم باهاش هماهنگ کنم و مشغول کار بشم.

متوجه سر تکان دادنش شدم.

\_ بهتره کارو کنار نداری. ولی قبلش یه مدت ریلکس کن و به

خودت و ذهنت استراحت بده.

چشم از پشمالوی بانمک گرفتم و به تاکسی کناری نگاه کردم که

پیرمردی با لنگ کتیف مشغول تمیز کردن آینه‌ی بغل ماشینش بود:

\_ دکتر تلاوتی من و امینو با هم به ویلاش دعوت کرده بود.  
سنگینی نگاه محمداها را حس کردم. بی‌اراده و بی‌دلیل گفتم.  
ولی دلم را با همین حرف سوزاندم. لبم را گزیدم از یادآوری  
شیطنتهای دکتر تلاوتی و امین سر شرطی که بسته بودند و به باخت  
دکتر ختم شده بود.

محمداها با کلافگی بوقی برای ماشین جلویی زد و در همان  
حال نفس عمیقی کشید:

\_ از الان شروع کن با گذشته کنار بیای. آینده‌ی روبه‌روتو به  
خاطر گذشته‌ی پشت سرت خراب نکن نفیسه. مرگ و زندگی دست  
خداست. یکی رو می‌گیره و یکی رو می‌ده. تصادم یه اتفاقه. اتفاقم  
برای افتادنه! چه تو بخوای و چه نخوای قرار بوده که امین تو این سن  
و با اون شرایط ما رو ترک کنه و توام قادر نبودی و نیستی که جلوی  
اتفاقاتو بگیری. تنها کاری که از دستت برمی‌آد اینه که زندگی کنی.  
اونم درست و در راستای پیشرفت! با زانوی غم بغل گرفتن و  
گریه‌زاری هیچی درست نمی‌شه و فقط خودت روز به روز تحلیل  
می‌ری و زمانی به خودت می‌آی و افسوس روزای از دست رفته رو  
می‌خوری. روزایی که می‌تونستن خاطره‌های خوب رو ثبت کنن، اما  
فقط غم و اندوه رو بهشون تحمیل کردی.

لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد. از میان تک تک کلماتی که از میان لبانش به بیرون پرت شدند فقط کنار آمدن با گذشته را شنیدم. تلخ گفت و من هم منظور نهان میان کلمات و جملاتش را گرفتم. با بی‌رحمی گفتم:

\_ توام جزئی از گذشته‌می. گذشته‌ای که خط به خطشو از بری. گذشته‌ای که زبون ناراحت کردن منو خوب بلدی. زبون زخم زدن منو فولی. بین باهات کنار اوادم. من خیلی وقته دارم با گذشته‌م کنار می‌آم. با ثانیه به ثانیه‌ی گذشته‌ی گندم. از وقتی خودم رو شناختم، از وقتی فهمیدم دست راستم کدومه و دست چپم کدوم؛ دارم با حماقت‌ها و گذشته‌ی مزخرفم کنار می‌آم. تو که بهتر می‌دونی محمدطاها!

بلافاصله بعد از حرفم، محمدطاها محکم به فرمان ماشین کوبید و عصبی نگاهم کرد. کم‌طاقت شده بود:

\_ با گذشته‌ای که خودت باعث و بانیش هستی کاری ندارم. با گندا و کثافتایی که تیر زدن به زندگیت کاری ندارم. ولی راجع به من داری بی‌انصافی می‌کنی نفیسه. تا کی می‌خوای بچه‌بازی دربیاری؟ مگه چی کار کردم که هشت ماهه عین غریبه‌ها رفتار می‌کنی، دست به تیکه و کنایه‌تم که ماشاالله خوب شده. دست به نقد جواب می‌دی و رژه میری رو اعصابم. شرق و غربو به هم می‌دوزی برای کوبیدنم. بگو کجا

برات کم گذاشتم؟! بگو کجا ناسازگاری کردم؟! بگو کجا حقتو ناحق کردم؟!!

دستی به پیشانی‌اش کشید. پیشانی سرخ و خیس از عرقش! از دست من به استیصال رسیده بود.

— یکم بزرگ شو نفیسه. بزرگ شو! حس می‌کنی چقدر اطرافیانت با این رفتارت سازش می‌کنن؟! هان؟! دوبار بغل و عزیزم و قربونت برم می‌شنوی ولی بعد یه مدت همه ازت فراری می‌شن. دوپا دارن دوتای دیگه قرض می‌گیرن تا صدای عرعراتو نشنون. تا حس و حال خوبشون با کنار تو بودن از بین نره. ازت فاصله می‌گیرن تا اعصاب و روانشون آروم بمونه. می‌شی انگشت‌نمای فامیل. می‌شی جذامی که باید ازت فاصله گرفت. می‌شی یه افسرده‌ی مریض...

ملایم‌تر ادامه داد:

— تو جوونی، خوشگلی، تحصیل‌کرده‌ای. خیلیا آرزوی با تو بودنو دارن، اون وقت تو...

طعنه زد. انگار که مقصر تمام بلاهای زندگی‌ام محمداها باشد.

— حالت خوبه؟ آرزوی با من بودن رو تو این دنیا فقط یه نفر داشت که الان زیر خاکه.

پوزخند زد. خوب فهمیدم حرف پوزخند زهرآگینش را اما قصدی

برای باز کردن بحث منحوس زندگی‌ام نداشتم. او هم حرفی نزد و مثل همیشه با نفس عمیقی که کشید، کوتاه آمد:

\_ با این نیش و کنایه‌ها به هیچ‌جا نمی‌رسی. فقط اعصاب خودت  
و منو داغون می‌کنی. عمر امین هم این قدر بوده، با خدا و حکمتش که  
نمی‌شه جنگید!

لبم را گاز گرفتم و پوزخندی زدم. محمداها زبان به دهان  
می‌گرفت؛ اما من قصد زخم زدن داشتم. قصد ریش کردن دلش و آرام  
کردن دل خودم.

\_ من کاری به خدا و قسمت و حکمتش ندارم. من دلم از تو پُره  
طاها. می‌گی کاری نکردی؟! می‌گی دست به متلکم خوب شده؟! غریبه  
شدم؟!!

آه کشیدم. عمیق. طوری که گلویم را سوزاند.

\_ راست می‌گی! تو هیچ کاری نکردی به جز اینکه فرصت آخرین  
دیدار رو از من گرفتی و آرزو به دلم گذاشتی. یادت رفته چیا بهم  
گفتی؟! چیا بارم کردی?!!

پلک‌هایش را دیدم که روی هم فشرد و با دلی شکسته لب زد:  
\_ گفتی بذار دم رفتنش صدای نحست تو گوشش نشینه. گفتی  
بذار با آرامش تموم بشه زندگیش. گفتی...

ادامه ندادم. زبانم از یادآوری حرف‌هایش تلخ شد. محمداها  
طاقت حرف‌هایم را نداشت. از همه طلبکار بودم؛ بدون آنکه طلبی  
داشته باشم برای وصول!

حرف‌های آن روز محمدطاها از روی عصبانیت بود. از روی سنگینی غم بود. می‌دانستم؛ اما شنیدن آن حرف‌ها تلخ بود برای منی که تلخکامی در زندگی‌ام روتین شده بود.

محمدطاها چند بار پشت سر هم با کف دست به فرمان ماشین کوبید و بلند خدا را صدا کرد. نگاه سرنشینان ماشین‌های دیگر برای هیچ‌کدامان اهمیتی نداشت. برعکس محمدطاها من آرام بودم. گذشته‌ی متلاطمم با سخاوت آرامش لرزنده‌ی کنونی را به من هدیه کرده بود.

آهی کشیدم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. وقتی وارد اتوبان شدیم. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و دستم را بیرون بردم. پوست گوشه‌ی لبم را می‌جویدم و مزه‌ی خون را به دل می‌خریدم. شالم به خاطر سرعت ماشین و باد سوزان پاییزی کمی عقب رفته بود، ولی من بی‌خیال به دستم که همبازی باد شده بود، خیره بودم.

سردرگمی محمدطاها را حس می‌کردم ولی قادر نبودم کاری برایش انجام دهم. عقلم حق را به محمدطاها می‌داد و دلم حق را به قلب شکسته‌ام؛ و همین دل، دل‌دل می‌کرد تا دلِ خون شده‌ی محمدطاها را دار بزند.

خاطرات لحظه به لحظه‌ی زندگی‌ام را که کنار محمدطاها و امین گذرانده بودم با اشک و لبخند به یاد آوردم. از محمدطاها ممنون بودم که خاطره‌بازی‌ام را به بازی نمی‌گرفت و در سکوت و هر چند کلافه

رانندگی می‌کرد. اشک‌هایم با باد می‌رقصیدند و صورتم از سیلی آن سرخ می‌شد و من به یاد می‌آوردم اشک‌ها و لبخندهایم را کنار محمداها و امین!

هر جا که امین بود من و محمداها هم حضور داشتیم. کم پیش می‌آمد که بدون هم جایی برویم. حتی در دانشگاه هم به جز در کلاس‌ها، کنار هم بودیم و همین صمیمیت یک‌بار کار دستان داد و پایمان به حراست باز شد. چقدر آن روز خندیدیم و بی‌خیال بعد از آنکه از دفتر حراست بیرون آمدیم به طرف پاتوقمان رفتیم و سه بستنی با سلیقه‌ی من خوردیم. همه‌جا هوایم را داشتند. شاید به خاطر اینکه چهار سال کوچک‌تر بودم و همیشه در گوششان گفته بودند باید مراقبم باشند.

نفس عمیق قلبم را سبک‌تر کرد. چقدر زود کارم به خاطره‌بازی کشیده بود. چقدر زود!

چشمانم را بستم تا درگیر خواب شوم. خوابیدنی که بی‌شک از زندگی و بیداری‌ام آرام‌تر بود.

\*\*\*\*\*

با تکان مختصر ولی خشن ماشین از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم چقدر در راه بودیم که محمداها جلوی ویلایی نگه داشت و چند بوق زد. نگاهم به موبایلم افتاد که در دست او بود. حتماً دنبال آدرس ویلا می‌گشت. دکتر تلاوتی از قبل، ورود ما را اطلاع داده بود. در

بلافاصله باز شد و محمدطاها بوق کوتاهی به رسم سلام برای نگهبان زد و ماشین را تا ورودی ویلا هدایت کرد.

نگاهم که به دریا افتاد لبخند زدم. لبخندم رنگ غم داشت. امین عاشق دریا بود. محمدطاها هم به دریا خیره شد و شاید او هم به امین فکر می‌کرد. بی‌هیچ حرفی و بدون آنکه از ماشین پیاده شویم خیره‌ی آبی دریا بودیم. قطره اشک لجوجی روی گونه‌ام خط انداخت. نگاهم که به چشمان براق از اشک محمدطاها افتاد، قطره‌های اشکم پیشی گرفتند. در ماشین را باز کردم و با سرعت به طرف دریا دویدم. می‌دویدم تا به دریایی برسم که امین عاشقش بود. شالم روی شانه‌هایم افتاده بود و باد سرد به صورتم سیلی می‌زد. بدون آنکه حواسم باشد پاهایم درگیر دریا شدند. زانوانم خم شد و نشستم. به خیزی لباس‌هایم اهمیت نادم و ضجه زدم. خدا را صدا کردم. گله کردم. آه کشیدم. جیغ کشیدم. مشت‌های بی‌جانم را به دل دریا کوبیدم.

آرام‌تر که شدم نگاهم را به محمدطاها دوختم. از ماشین پیاده شده بود و تکیه زده به ماشین به دریا خیره نگاه می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید. نبود امین، من و محمدطاها را از همه بیشتر شکسته بود. نگاهم را دوباره به دریا دادم. لبم را گاز گرفتم و بلند و از ته دل «خدا» را صدا کردم.

خواب بد دیده‌ام ای کاش خدا خیر کند  
خواب دیدم که تو رفتی، بدنم جان دارد...

غروب غم‌انگیز دریا را بدون قطره‌ای اشک تماشا می‌کردم و به آرامش سکرآوری رسیده بودم. صدای سکوت را امواج دریا می‌شکافت و ذهنم را به آرامش دعوت می‌کرد.

با قرار گرفتن پتویی روی شانه‌هایم، نگاهم را به چشمان سرخ و پف‌کرده‌ی محمدطاها دوختم. بدون آنکه نگاهم کند، کنارم نشست. آخرین بار که چشم‌هایش را سرخ و پف‌کرده دیده بودم روز تشییع جنازه‌ی امینم بود. خیره به خورشید نارنجی‌رنگ بود. سرم را پایین انداختم و موهایم اطراف صورتم را گرفتند. صدای گرفته‌اش را شنیدم:

\_ اولین بار که شنیدم امین عاشقت شده، بلند خندیدم. ولی وقتی با قیافه‌ی جدی حرفشو تکرار کرد، مشتم حروم چشمش شد. با تعجب به محمدطاها نگاه کردم. از این اتفاق بی‌خبر بودم. هیچ‌کدامشان حرفی درباره‌ی این برخورد محمدطاها و مخالفتش به من نزده بودند.

لبخند کمرنگی که رنگ غم داشت، روی لبش نشسته بود. آهی کشید و نیم‌نگاه کوتاهی حواله‌ام کرد:

\_ بهش گفتم نفیسه لیاقت تو رو نداره. می‌دونی که چرا؟!  
سرم را پایین انداختم. صدفی را که در دستم بود از دستم بیرون کشید.

\_ شاید محکوم کنی به نادونی و عهد قجری بودن. ولی خودت خوب دلیل مخالفتو می‌دونی! آگه همه‌ی حقیقتو بهش می‌گفتی و امین بازم راضی بود، مخالفت نمی‌کردم. چون آگاهانه انتخابت کرده بود. نه با شناخت نصفه و نیمه! ولی امین تو رو خوب نمی‌شناخت. از زندگیتم باخبر نبود.

تلخندی زدم. دلیل مخالفتش را می‌دانستم و حق می‌دادم به او! حتی پدر و مادرم هم با وجود شوق و ذوقشان برای ازدواج من و امین، مخالف پنهان‌کاری‌ام بودند!

نگاهش کردم. به صدف خیره بود. کمی صدف را در دستش تکان داد و بعد هم روی زمین انداخت. زانوهایش را جمع کرد و در آغوش گرفت و به دریا خیره شد.

\_ امین خیلی دوستت داشت. یه دوست داشتن دیوانه‌وار و بدون دلیل و منطق. اینکه می‌دیدم تو تنهایی همه‌ی فکر و ذکرش درگیر توئه، عصبی می‌شدم؛ و خب... بیشتر نگران امین بودم. مکثی کرد. یادآوری خاطراتی که امین هم سهمی در آنها داشت اذیتش می‌کرد. دستی به موهایش کشید:

\_ زبون باز کردم و حقیقت زندگی تو بهش گفتم. البته با سانسور، با وجود قولی‌ام که بهت داده بودم باید می‌گفتم. منم نمی‌گفتم برای بودن کنارش، خودت به اجبار باید زبون باز می‌کردی. گفتم آگه بهش بگم ازت دل می‌کنه و ناامید می‌شه. از چشمش می‌افتی و رها

می‌کنه. نکند. ناراحت شد. عصبی شد. ولی دل نکند. به قول خودش عاشق شده بود، جرئت دل‌کندن نداشت. عشقی که ریشه در بچگی داشت و من متوجهش نبودم.

می‌دانستم. به من هم اطلاع داده بود که از گذشته‌ام هر چند کم، هر چند با دروغ و تحریف زیاد به امین گفته بود.

— وقتی دیدم داره اذیت می‌شه. رفتم و با خاله حرف زدم. مخالف بود. می‌دوننی که کلاً با ازدواج فامیلی میونه‌ی خوبی نداشت! ولی اون قدر از محسنات نداشته‌ت برات تعریف کردم که به یه چشم به هم زدن نامزد شدین. با خوشحالیتون خوشحال می‌شدم. می‌دونستم با هم خوشبخت می‌شین ولی بچه‌بازی تو...

نگاهم کرد. لبم را گزیدم که سرش را تکان داد و دوباره به دریا خیره شد.

— بچه‌بازیات منو به شدت عصبی می‌کرد؛ اما امین عین خیالش نبود. عشق کورش کرده بود. قهرای بچگانه‌ت امینو ناراحت می‌کرد. وقتی قهر بودی باهات کلافه می‌شد... و خب... خودت که می‌دوننی هر سواری‌ای بهت می‌داد تا بخندی و توام خوب سوءاستفاده می‌کردی.

بغض احمقانه‌ای به گلویم چنگ انداخت.

— یادته یه بار وسط امتحانات دانشگاه زنگ زدی که بیاد دنبالت؟!

ساعت نه شب؟!

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم؛ اما محمدطاها بدون آنکه نگاهم کند، سنگی برداشت و سمت دریا پرتاب کرد:

— فرداش یه امتحان فوق‌العاده سخت داشتیم. به امین گفتم بهت بگه نمی‌تونه بیاد ولی... ولی گفت می‌رم. گفت درخواست به این کوچکی داره. برای چی بگم نمی‌تونم؟! اومد پیشت و خب به خاطر نمره‌ی همون درس بورسیه‌ای رو که حقش بود از دست داد. امین مجنون‌وار دوست داشت و حس تو بهش معمولی بود. حسی که برای فرار از گذشته‌ت شکل گرفته بود. حسی که مرهم بود برای دل شکسته‌ت.

متعجب به محمدطاها نگاه کردم. ولی نگاه او همچنان به آبی سرمه‌ای‌رنگ دریا بود. اصلاً از ماجرای بورسیه خبر نداشتم.

— امین به خاطر تو از خیلی چیزها گذشت نفیسه.

گوشه‌ی لبم را گزیدم. دست‌های یخ‌کرده‌ام را مشت کردم و حقیقت را لب زدم:

— حق با تونه.

سؤالی نگاهم کرد و من با بغض نالیدم:

— من هیچ‌وقت لایق امین نبودم.

سنگینی نگاه محمدطاها اذیتم می‌کرد. سرم را پایین انداختم. خودم خوب از بچه‌بازی‌هایم خبر داشتم و احمقانه نام کارهایم را ناز کردن گذاشته بودم. خواسته‌هایم از امین معیار سنجشم برای دوست

داشتنش شده بود. شاید به خاطر خلأ بزرگی بود که در زندگی دچارش شده بودم. عقده‌ای شده بودم و امین همه‌ی این‌ها را کم‌وبیش می‌دانست. به همین خاطر بود که با سازه‌های ناکوک دلم هماهنگ می‌رقصید. بدون آنکه دلخوری‌هایش را از رفتارهایم به رویم بیاورد. حتی چندباری که با کنجکاوی حرف از گذشته به میان آورده بود با عصبانیت کاملاً نمادین من پا پس کشید و با وجود کنجکاوی‌اش دیگری حرفی نزد.

امین تنها کسی بود که مرا خوب می‌شناخت. همه‌ی رازهای سربه‌مهرم پیش امین بی‌مهر و موم بودند، به جز یک راز... رازی دردناک که مهر و مومش فقط پیش محمدطاها و پدر و مادرم شکسته شده بود. محمدطاها هم مانند امین در رازداری «امین» بود و بعد از سال‌ها حتی یک‌بار رازم را پیش خودم هم افشا نکرده بود. کلمه‌ای از رازم را نگفته بود؛ اما این روزها خودم عجیب یاد راز ممنوعه‌ام می‌افتادم.